

## مسکن وحشی ترین موجودات

جوانا و من سوزی شوتر را که با نیروی محض شخصیت ترسناکش تمام دژ را می ترساند، ترک کردیم و به سوی خیابان بلیستون راه افتادیم. جایی که موجودات واقعاً وحشی، آنجا بهم می رسند. هر شهری حداقل یک مکان دارد که قوانین در آنجا از کار می افتند. جایی که انسانیت می آید و می رود و تمدن موقتی است.

خیابان بلیستون یکی از آن مکان هایی است که هرگز هیچ کس اجاره نپرداخته است، جایی که حتی ناچیزترین راحتی های زندگی برای قوی ترین هاست و موش های طاعون زده، از ترس، جفت جفت به اطراف می روند. گهگاهی که اهالی حیوان صفتش می توانند تا حد تشکیل گروه و دسته ای یکدیگر را تحمل کنند، کار بدست اراذل و اوباش می افتد. آن ها در تاریکی زندگی می کنند، چنین زندگی برای آنها مطلوب تر است، چون در این صورت نمی توانند تشخیص دهند چقدر سقوط کرده اند.

در خیابان بلیستون مشروب، مواد مخدر و نومییدی جزئی از برنامه ی روزانه است، و کسی الله بختکی، سر از آنجا در نمی آورد. این مسئله ای است که انتخاب مقصد کتی را بیش از این ها نگران کننده نشان می دهد. چه چیزی در روی زمین، یا زیر آن، ممکن بود دختر جوان حساس و سرزنده ای مثل کتی را به چنین مکانی فرا خوانده باشد؟

به خیالش، چه چیزی قرار بود آنجا منتظرش باشد؟

باران می بارید، نم نمی ملایم به گرمی خون، که باعث می شد خیابانها با

توهمی از طراوت بدرخشند. هوا از بوی رستوران‌هایی که به روش صدها جا و زمان غذا می‌پختند، سنگین شده بود، بوهایی که البته همه آنها خوشایند نبودند. نئون‌های همیشه حاضر پشت باران بطور ماهرانه‌ای محو شده بود و مردمی هم که می‌گذشتند چهره‌های گرسنه و عصبانی داشتند. اندک اندک، طرف‌شب دور بر می‌داشت.

ناگهان جوانا گفت: «اینجا عجب جهنمی است.»

گفتم: «بعضی وقت‌ها واقعاً جهنم می‌شود، اما جذابیت‌های خودش را دارد. همانطور که همیشه پسرِ بدِ ماجراست که قلب دخترِ خوب را به تپش درمی‌آورد، به همان ترتیب لذت‌های تاریک‌تر هستند که ما را از راه دنیای روزمره به در می‌کنند و به درون طرف‌شب می‌کشانند.»

جوانا غرغر کرد: «من همیشه فکر می‌کردم که هر لذتی را می‌شود در لندن پیدا کرد. من کارت پستال‌هایی را در باجه‌های تلفن عمومی دیده‌ام که انحرافات جنسی را با نرخ‌هایی قابل قبول تبلیغ می‌کردند. هر نوع سکس، با تماس بدنی یا بدون آن، که توسط افرادی از هر دو جنس و یا با افتخار، چیزی این بین، انجام می‌شد، قبل عملیات، بعد از عملیات و در میان عملیات... منظورم این است که، مگر چیز دیگری هم می‌ماند؟»

با جدیت گفتم: «مطمئن باش علاقه‌ای به دانستنش نخواهی داشت. حالا موضوع را عوض کن.»

«بسیار خب، بزرگ‌شدن توی اینجا، در طرف‌شب، چطوری است؟» جوانا با اشتیاق به من نگاه می‌کرد: «اینجا باید... جایی غیر معمول برای یک کودک باشد.»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «تمام چیزی که می‌دانم این است. وقتی معجزه‌ها

و عجایب هر روز اتفاق می‌افتند، از قدرت متحیر ساختنشان کم می‌شود. این‌جا مکانی جادویی است، با هر معنایی که این کلمه می‌تواند داشته باشد، و حداقلش آن است که بزرگ‌شدن در اینجا هرگز کسل‌کننده نخواهد بود. همیشه در دسر دیگری هست که ممکن است دچارش شوی، مگر یک کودک کنجکاو دیگر چه می‌خواهد؟ ضمناً اینجا مکان فوق‌العاده‌ای برای آموختن انضباط شخصی است. اینجا، وقتی به تو می‌گویند که مواظب رفتارت باش و گرنه لولو می‌بردت، لزوماً شوخی نمی‌کنند. ضمناً اینجا خیلی زود یاد می‌گیری که یا باید جان سخت باشی، یا قید بزرگ شدن را بزنی. نمی‌توانی به کسی اعتماد کنی تا هوایت را داشته باشد... نه دوست و نه خانواده. اما حداقل در این یک مورد صداقت وجود دارد.

جوانا، اینها همه‌اش برای من عادی است. دنیای تو، لندن آرام و معقول و اغلب منطقی، برای من مثل یک مکاشفه می‌ماند، امن و معقول و به گونه‌ای اطمینان‌بخش قابل پیش‌بینی ... چه آسایشی هست در حقیقت خجسته‌ی ناشناس ماندن، در فهمیدن این که ممکن است اتفاقات روزمره، بدون اینکه برای تو یا هر کس دیگری معنی مهمی داشته باشند، رخ بدهند. طرف‌شب پر است از نشانه‌ها و پیشگویی‌ها و مداخله‌ها و اعمال نفوذها از بالا و پایین. اما هر چند که دنیای تو امن و محافظت شده است، خاکستری و کسل‌کننده هم هست و گذران زندگی نکبتی هم در آن خیلی سخت است. همین که این پرونده را تمام کنم، برمی‌گردم همانجا، اما نمی‌توانم صادقانه بگویم که آیا به این علت است که من ترجیح‌اش می‌دهم یا به این علت است که توانایی زنده ماندن در جایگاه خدایان و غول‌ها را از دست داده‌ام.»

جوانا گفت: «این خیابان بلیستون. اینطور که معلوم است، حتی برای

طرف شب هم مکان خطرناکی است. مطمئنی که کتی به آن جا رفته است؟»  
توقف کردم و او نیز با من توقف نمود. من هم همین سؤال را از خود می پرسیدم. آن صدا در دژ ممکن بود برای دست به سر کردن ما و از سر باز کردن سوزی، هر چیزی بگوید. اگر من بجای او بودم که حتماً همین کار را می کردم. اما... این تنها سر نخ من بود. از روی ناامیدی اخم کردم، و مردمی که از کنارمان می گذشتند فضای بیشتری در اختیارمان قرار دادند. من همیشه قادر بودم هر چیزی را با موهبتم پیدا کنم. اصلاً همینطوری بود که برای خودم شهرتی دست و پا کردم. بودن دوباره در طرف شب در حالی که چشم درونی ام توانایی اش را از دست داده بود، بیش از حد تحمل من بود. اگر کتی آنقدر نزدیک و در خیابان بلیستون بود، باید می توانستم اثری از او ببینم.

با ذهنم کلنجار رفتم، مثل پتک به شب می کوبیدم و موهبتم را از میان سرزمین محرمانه‌ی دنیای پنهانش بزور بیرون می کشیدم. موهبتم به هوا ضربه زد، خشمگین و وحشی، درهای قفل را ظالمانه هل می داد تا باز شود، و مردم اطراف من سرهایشان را محکم چنگ زدند و فریادکنان به اطراف گریختند. دست هایم در کنار بدنم مشت شده بود. می توانستم حس کنم که همان لبخند قدیمی شیطانی را بر لب دارم، همان لبخند گرگِ بدنبالِ طعمه، از زمانی که هیچ چیز جز دستیابی به حقیقت اهمیت نداشت. دردی بیمارگونه و ناخوشایند در شقیقه‌ی چپ من تپید. ممکن بود با وادار کردن موهبتم به عملی ماورای حد طبیعی اش بعد از این همه مدت خواب طولانی، صدمه‌ای جدی به خود وارد کنم، ولی آن موقع آنقدر عصبانی و ناامید بودم که برایم مهم نبود.

می توانستم او را آن اطراف احساس کنم، از رفتن کتی خیلی نمی گذشت، ردش هنوز بر غشای دنیای پنهان می لرزید، اما مثل این بود که وجود چیزی را

در تاریکی احساس کنی و به سویش دست دراز کنی، ولی نتوانی آن را ببینی. کسی، یا چیزی، نمی‌خواست من او را ببینم. لبخند شیطانی‌ام پهن‌تر شد. به جهنم! بیشتر فشار آوردم، و انگار ذهنم را بر حصاری از سیم خاردار می‌کوبیدم. مدام از بینی چیم خون می‌چکید، و دستانم بی‌حس شده بود.

آسیب، جدی بود. و آن وقت یک جور مقاومت، یک جور دفاع، زیر فشارِ عزمِ راسخِ من شکست و شبح کتی جلوی من روئید. تصویری تازه بود، جلوه‌ای بود که بیش از چند روز از آن نگذشته بود، و درست جلوی من، در خیابان سوسو می‌زد. دست جوانا را گرفتم تا او هم بتواند آن را ببیند. کتی به سرعت به طرف انتهای خیابان می‌رفت، در واقع با گامهای بلند می‌دوید، و ما هم به سرعت دنبالش کردیم. جرقه‌هایی در صورتش می‌درخشید و چهره اش سوسو می‌زد، اما لبخندی آشنا و اشتباه نگرفتنی بر چهره داشت. او به چیزی گوش می‌داد که فقط خودش می‌توانست بشنود، چیزی شگفت‌انگیز، که مستقیماً قلب او را صدا می‌زد، مثل ماهیگیری که با ماهی بازی می‌کند، او را به سمت خود می‌کشید، او را مستقیماً به خیابان بلیستون می‌برد. لبخندش وحشتناک‌ترین چیز بود. صدای ناشنیدنی وعده‌ی چیزی را به کتی می‌داد که من در تمام عمرم، به یاد نمی‌آورم چیزی را آنقدر که کتی آن را می‌خواست، خواسته باشم.

جوانا، که دست من را آنقدر محکم چنگ زده بود که داشت درد می‌گرفت، گفت: «چیزی او را صدا می‌کند.»

من گفتم: «او را فرا می‌خواند، مثل سیرن‌ها<sup>۱</sup> که ملوانان یونانی را در زمان

---

1. Sirens: در اساطیر یونان، پریانی افسانه‌ای، نیم زن و نیم پرنده، که در کنار صخره‌های جزیره سیسیل زندگی می‌کردند و با آواز سحرانگیز خود، دریانوردان را بسوی خود و بسوی صخره‌ها می‌کشاندند. اولیس و

قدیم فرا می خواندند. ممکن است دروغ باشد، شاید هم نباشد، آخر اینجا طرف شب است. آن چیز مرده شور برده‌ای که بیش از هر چیز باعث نگرانی من می‌شود، این است که حتی نمی‌توانم شکل آن چیزی را که آنجاست، حس کنم. تا جایی که به موهبت من مربوط می‌شود، هیچ چیز آنجا نیست، هیچ وقت هم نبوده. هیچ چیز. معنیش این است که پشت این قضیه، محافظی قوی و جادویی سنگین وجود دارد. اما هر چیزی که آنقدر قدرت دارد، باید در لحظه‌ای که وارد طرف شب می‌شود، در رادار همه معلوم شود. کل شهر باید درباره‌ی این خبر وزوز کنند. یک بازیگر اصلی جدید ممکن است حال همه را بگیرد. اما هیچ کس از وجودش خبر ندارد... غیر از من. و لعنت به من اگر بدانم که چیزی با چنین قدرتی، با یک نوجوان فراری چه کار می‌تواند داشته باشد.»

با وجود اینکه هر کاری که می‌توانستم کردم تا روی شب کتی تمرکز کنم، سرعت غیب شد. موهبتم به درون سرم عقب‌نشینی کرد و در را پشت سرش کوید. حالا سردرد سنگین و بدی به سراغم آمده بود، طی چند لحظه، تمام کاری که توانستم بکنم این بود که آنجا، وسط پیاده‌رو بایستم. پلکهایم را بهم فشار می‌دادم و می‌کوشیدم تا حواسم جمع بماند. وقتی بالاخره این پرونده تمام می‌شد، حتماً یک دوره مداوای جدی برایم لازم می‌بود. چشمانم را باز کردم و جوانا در حالی که به بینی‌ام اشاره می‌کرد، دستمالی به من داد. آن را روی بینی چپم گذاشتم تا بالاخره خون‌ریزی بند آمد. حتی حس نکردم که او کی دستم را ول کرد. اولین بار بعد از برگشتنم، خیلی به خودم فشار آورده

بودم. جوانا نزدیک من ایستاده بود، سعی می‌کرد با حضورش به من آرامش ببخشد. سردرد به سرعت محو شد. دستمال خونین جوانا را به او بازگرداندم و او با وقار خاصی آن را گرفت، و ما دوباره به سمت خیابان بلیستون به راه افتادیم. من به ضعف گذرای خودم اشاره‌ای نکردم، جوانا نیز همینطور.

جوانا، بعد از مدتی فقط برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: «آیا راست راستی سوزی اینقدر که همه فکر می‌کنند، خطرناک هست؟»

با صداقت گفتم: «حتی بیشتر از آن. او شهرتش را بر جسد دشمنانش بنا کرده‌است، و آمادگی کاملی برای پذیرفتن خطر دارد حتی اگر جنگجویان نورس<sup>۲</sup> هم از آن شانه خالی کنند. سوزی معنی کلمه‌ی ترس را نمی‌فهمد. از خویشتن داری، رحم و مروت و صیانت نفس هم به زحمت سر در می‌آورد.»

جوانا مجبور شد بخندد: «لعتی، جان؛ تو اصلاً این جا یک نفر آدم معمولی می‌شناسی؟»

خودم کمی خندیدم: «جای آدم معمولی اینجا نیست. آدم معمولی شعورش خیلی بیشتر از این است که در جایی مثل اینجا ول بگردد.»

ما راه افتادیم، اگرچه مردم برای من کوچه باز می‌کردند، اما هیچ‌کدام حتی نگاه مختصری به من نیانداختند. حریم شخصی در طرف‌شب ارزش زیادی دارد، اگر فقط بخاطر این باشد که خیلی از ما چیزهای زیادی داریم که پنهانشان کنیم. مردم با سر و صدا از کنارمان رد می‌شدند، هیچ‌وقت متوقف نمی‌شدند، حرکشان به ندرت آهسته می‌شد، همیشه در تلاش بودند تا جای دیگری باشند، کاری را انجام دهند که دیگران مطمئناً قبول نمی‌کردند.

2. اهالی قدیم اسکاندیناوی که به شجاعت مشهور بودند. و.

هیچ چراغ راهنمایی در طرف شب وجود ندارد. اگر هم بود، هیچ کس بهیچ عنوان بهشان توجه نمی‌کرد. رسماً هیچ گذرگاهی هم وجود ندارد. باید برای گذشتن از خیابان به شجاعت و تصمیم خودتان اعتماد کنید و ترافیک را بترسانید تا از سر راهتان کنار روند. هرچند شنیده‌ام رشوه هم موثر است. به جوانا نگاه کردم، و سوالی ازش پرسیدم که مدتها بود از پرسیدنش اجتناب کرده بودم. حالا که ما نزدیک به کتی شده بودیم، احساس کردم باید جواب را بدانم.

«تو گفتی این اولین باری نیست که کتی فرار می‌کند. چرا دائم فرار می‌کند، جوانا؟»

جوانا که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفت: «سعی کردم برای او وقت بگذارم. کم، ولی مختصر و مفید، هر وقت می‌توانستم. اما این کار همیشه ممکن نبود. زندگی خیلی پرمشغله‌ای را پیش می‌بردم. تمام ساعت‌هایی که خدا داده را کار می‌کنم، صرفاً برای یک جا ماندن. پیش رفتن و جلوماندن در دنیای تجارت برای یک زن، ده برابر سخت‌تر از یک مرد است. مردمانی که من باهاشان کار می‌کنم هر روز کوسه را به جای صبحانه می‌خورند، آن هم بعنوان پیش غذا، و خیانت و از پشت خنجر زدن را به هنر ظریفی تبدیل کرده‌اند. برای امنیت کتی قدرشناس مثل سگ جان می‌کنم، تا هر چیزی که لازم دارد برایش بخرم. با این وجود، کمترین علاقه‌ای به زحمتی که این دنیا را برایش آسوده کرده نشان نمی‌دهد. خدا به دور.»

«از کارت خوشت می‌آید؟»

«گاهی.»

«هیچ وقت به شغل دیگر فکر کرده‌ای؟»



گفت: «این همان چیزی است که من در آن خبره‌ام،» من سرم را تکان دادم. این یکی را دیگر می‌دانستم.

به راحتی گفتم: «ناپدیری نداشت؟ یا شبه پدر یا هر چیزی که بهش پناه ببرد؟ باهاش صحبت کند؟»

جوانا با بی‌رحمی گفت: «اصلاً و ابداً. قسم خوردم که دیگر به هیچ مردی تکیه نکنم. نه بعد از آن دردسری که پدر کتی مرا در آن انداخت، فقط بخاطر اینکه فکر می‌کرد قادر بود از عهده‌اش بر بیاید. الآن من خانم خودم هستم، و کسی که به زندگی من می‌آید طبق قواعد من عمل می‌کند. خیلی از مردان نمی‌توانند با این شرایط کنار بیایند. با آن چند نفری که می‌توانستند، من مشکل داشتم. باز هم رفتم سراغ کار. اما هنوز کتی چیزی که واقعاً نیاز داشت را نمی‌خواهد. من زرنگ، تند و تیز و مستقل بارش آورده‌ام.»

من به آرامی گفتم: «حتی از تو؟» جوانا حتی به من نگاه نکرد.

و همان موقع بود که دنیا ناگهان عوض شد. شهر زنده ناپدید شد، و ناگهان ما در مکان دیگری بودیم. جایی خیلی بدتر. من و جوانا که غافلگیر شده بودیم، چند قدمی سکندری خوردیم، و سپس توقف کردیم و با سرعت به اطرافمان نگاه کردیم. خیابان از جمعیت خالی بود و جاده از رفت و آمد. بیشتر ساختمان‌هایی که اطرافمان را احاطه کرده بودند، چیزی بیش از ویرانه و پاره آجر نبودند. ساختمان‌های بلند ظاهراً مدت‌ها قبل تخریب شده بودند، و هر جایی که نگاه کردم چیزی بلندتر از یک طبقه یا نهایت دو طبقه وجود نداشت. الآن می‌توانستم مایل‌ها دورتر و تا افق را ببینم، تماماً هر چه بود ویرانی و تباهی بود. به آرامی چرخیدم، همه جا همین وضع بود. به مکانی مرده آمده بودیم. لندن، طرف شب، شهر پیر، حالا بخشی از گذشته بودند. چیز بدی آمده

بود و بدجوری لندن را له کرده بود.

حالا که تمام چراغ‌های خیابان و نئون‌های پرنور از میان رفته بودند، همه جا خیلی تاریک بود. تنها نوری که وجود داشت، بنفش کدر و دلگیری بود، انگار خود شب ضربه خورده و کوفته شده باشد. تشخیص اشیاء به سختی صورت می‌گرفت. همه جا سایه بود، بسیار عمیق و بسیار تاریک. حتی یک ذره نور معمولی هم از درون ساختمان‌های ویران و خراب به چشم نمی‌خورد؛ حتی سوسوی آتش هیزمی هم وجود نداشت. ما در شب، تنهای تنها بودیم. جوانا کورکورانه کیفش را جستجو کرد و در نهایت فندکش را بیرون کشید. دستش آن چنان می‌لرزید که بیش از شش هفت بار امتحان کرد تا بالاخره روشن شد. شعله‌ی گرم زردرنگ، در چنین شبی به نظر بیگانه می‌رسید، و فضای زیادی را روشن نمی‌کرد. فندکش را بالا گرفت که بتوانیم اطراف را ببینیم، سعی می‌کردیم بفهمیم چه جایی هستیم. هر چند، با حس کردن این که می‌دانستیم چه شده‌است، دلم هری ریخت پایین.

همه جا ساکت بود، خیلی ساکت. بجز صدای در هم آمیخته‌ی پاها و نفس‌های نامنظممان، ابدأ هیچ صدایی وجود نداشت. ناله‌ای دلهره‌آور و گیج‌کننده بود. غرّش شهر به‌مراه ساکنینش از بین رفته بود. لندن به بدترین نحو خفه شده بود. اندک نگاهی به اطراف در آن نور هراسناک بنفش برای من کافی بود تا بفهمم که به مکانی خالی از سکنه آمده‌ایم.

سکوت سنگین موجود تقریباً مقاومت ناپذیر بود، تا جایی که احساس کردم باید فریاد بزنم...، چیزی بگویم، فقط برای اینکه حضورم را اعلام کنم... اما این کار را نکردم. امکان داشت کسی گوش کند، یا حتی از آن هم بدتر... ممکن بود هیچ‌کس گوش نکند.

در تمام عمرم آنقدر احساس تنهایی نکرده بودم. تمام ساختمان‌های اطرافمان پخ شده و از شکل افتاده بود. لبه‌هایشان در اثر برخورد با باد و باران، ساییده و فرسوده شده بود. فرسایشی طولانی مدت. تمام پنجره‌ها خالی بود، هیچ اثری از شیشه نبود. حتی یک چهارچوب که در داشته باشد ندیدم؛ همه‌اش مدخل‌های تاریک، مثل چشم یا دهان، یا شاید زخم... دیدن این که چنین شهر عظیمی به چنین فلاکتی بیافتد، غمی تحمل‌ناپذیر می‌انگیخت. در نهایت، قرن‌ها ساختمان‌سازی و توسعه، آن همه زندگی که از شهر حمایت می‌کردند و به آن هدف می‌بخشیدند، همه برای هیچ... آهسته به سمت جلو حرکت کردم، اطراف پاهایم گرد و خاک بلند می‌شد. جوانا صدایی از ته گلویش در آورد و پشت سر من آهسته راه افتاد.

هوا سرد بود. سرمایی تلخ و گزنده، انگار هرچه گرماست، از دنیا رخت بریسته باشد. هوا ساکن بود، حتی یک نفس باذ نیز نمی‌وزید. در آن سکوت صدای گام‌هایمان خیلی بلند به نظر می‌رسید، هنگامی که در میان جایی که روزی خیابان بود، روزی مسیر پیشرفت و زندگی بود، قدم می‌زدیم، بلندی صدا ما را همراهی می‌کرد. حالا هر دویمان می‌لرزیدم و لرزشمان هیچ ربطی به سرما نداشت. این جا مکان ناجوری بود و ما به این جا تعلق نداشتیم. در فاصله‌های دور، ساختمان‌های خراب شده در مقابل افق نیم‌رخ سیاه خود را به شکل طرحی کنگره مانند و دندان‌دار نمایان می‌ساختند، از چیزی که قبلاً وجود داشت، فقط سایه‌ای دیده می‌شد. شهر، چه داخل شهر و چه بیرون آن، همه نابود شده بود.

دست آخر جوانا گفت: «ما کجاییم؟» دستی که فندک را گرفته بود، اکنون ثابت‌تر شده بود اما صدایش می‌لرزید. من سرزنش‌اش نمی‌کردم.

گفتم: «کجا نه... بگو کی. الان آینده است و این طور که از ظواهر امر بر میاید، آینده‌ای خیلی دور. لندن سقوط کرده، تمدن هم آمده و رفته. حتی ختم کلام هم ندارد. کسی کتاب لندن و طرف شب را بسته، و بد جوری هم این کار را کرده است. ما در یک زمان لغزه افتاده‌ایم. مکان بسته‌ای که زمان در آن به عقب یا جلو می‌پرد، به گذشته یا آینده یا چیزی در این مایه‌ها. احتیاج به گفتن نیست که آخرین باری که از این راه آمدم، اینجا زمان لغزه‌ای در کار نبود.

هر کسی که دو سلول مغزی بهم چسبیده داشته باشد، بقدر کافی می‌فهمد که از زمان لغزه‌ها دوری کند، همیشه هم بخوبی علامت گذاری می‌شوند. بخاطر هیچ چیز هم که نباشد، بخاطر بی حساب و کتابیشان است. کسی نمی‌فهمد که چطور کار می‌کنند، یا حتی چه علتی دارند. می‌آیند و می‌روند، همین هم به سر آن حرامزاده‌های بدبختی هم که توی اینها کشیده بشوند، می‌آید.»

«منظورت این است که ما در تله افتاده‌ایم؟»

«لزوماً نه. من از موهبتم استفاده می‌کنم و سعی می‌کنم راهی برای خروجمان پیدا کنم. از لحاظ فیزیکی لغزش زمانی خیلی بزرگ نیست. اگر بتوانم جای مرزهایش را پیدا کنم، یک نقطه‌ی سست‌اش را می‌شکنیم و باز می‌کنیم...»

صدای جوانا بلند، هیجانی و خشن شد: «خیلی بزرگ نیست! می‌توانم مایل‌ها مسافت را ببینم، تا آخر افق معلوم است! هفته‌ها طول می‌کشد تا از این‌جا خارج شویم!»

صدایم را آرام و آهسته نگاه داشتم: «تا الان باید فهمیده باشی که هر چیزی، همانطوری که به نظر می‌رسد، نیست.» سعی کرده بودم صدایم اطمینان‌دهنده و

مطلع باشد، ابدأ انگار نه انگار که فقط حدس زده بودم. «وقتی ما در زمان لغزه هستیم، تمامش را می بینیم؛ اما منطقه‌ای که واقعاً تحت تأثیر قرار می گیرد، نسبتاً کوچک است. وقتی یک سوراخ در مرز ایجاد کردم و از تویش گذشتیم، به زمان خودمان باز می گردیم. و من خواهم گفت که فقط نیم ساعت راه است. به قدم آهسته. البته با این فرض که اتفاق عجیب و غریبی نیافتد.»

جوانا که کلمات را می قاپید گفت: «اتفاق؟ مثلاً چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟ ما اینجا تنهای تنها هستیم. این آینده‌ی بسیار دور است و همه مرده‌اند. نمی توانی حس کنی؟ چراغ‌های لندن بالاخره خاموش شده‌اند...»

گفتم: «هیچ چیز تا ابد باقی نمی ماند، هر چیز به نوبت خودش به پایان می رسد. حتی فکر کنم، خود طرف شب هم همینطور باشد. زمان کافی که بگذرد، عظیم ترین بناها هم خراب می شوند.»

«شاید آخرش بمب را انداخته‌اند.»

«نه، فکر می کنم طرف شب از بمباران هسته‌ای نجات پیدا کند. اینجا هر اتفاقی که افتاده... خیلی نابود کننده تر از این حرفها بوده.»

جوانا به آرامی گفت: «دوست ندارم لندن را اینطور ببینم. همیشه سرشار از زندگی بود. گمان می کردم تا ابد همین جور پیش می رود. لندنی که خوب ساختمش، خوب اداره اش کردیم و کلی هم دوستش داشتیم. گمان می کردم همه ما که از بین برویم، لندن باقی می ماند. گویا در اشتباه بودم. همه مان در اشتباه بودیم.»

گفتم: «شاید فقط رفته باشیم و لندنی دیگر را در جایی دیگر ساخته باشیم، و تا وقتی هم که با آدمها سر و کار داشته باشیم، به یک طرف شب یا یک چیزی مثل آن هم نیاز داریم.»

«اگر دیگر آدمی در کار نباشد، چه؟ چه کسی می‌داند ما چقدر در آینده جلو رفته‌ایم؟ قرن‌ها؟ هزاره‌ها؟ اینجا را ببین! مرده است. همه مرده‌اند. همه چیز به آخر خط رسیده، حتی ما.» ناگهان جوانا بر خود لرزید، بعد به من خیره شد، انگار که همه‌اش تقصیر من بود. «عین خیالت هم نیست، نه؟ زمان لغزه!... لابد در طرف شب لغزش زمانی هم عادی است!»

با احتیاط گفتم: «خب... غیر عادی نیست.»

جوانا گفت: «طبق معمول، حتی به زمان هم نمی‌شود در طرف شب اعتماد

کرد.»

با این موضوع نمی‌توانستم جر کنم، از این رو کمی به فکر فرو رفتم. هزاره‌ها؟ آن ویرانه‌ها قدیمی به نظر می‌رسیدند، اما نه دیگر آنقدر قدیمی. «در عجبم که بقیه کجا هستند؟ آیا وقتی دیدند که شهر به قهقرا می‌رود، پا شده‌اند و رفته‌اند؟ اگر این‌طور است، کجا رفتند؟»

«شاید مثل آن ترانه، همه‌شان به ماه رفته باشند.»

آن موقع بود که تازه سرم را بلند کردم، ناامیدی به درون استخوان و روحم رسوخ کرد. ناگهان، بطور وحشتناک و واضحی علت تاریکی بیش از حد را دریافتم. ماهی در کار نبود. ناپدید شده بود! آن گوی عظیم متورم که بر آسمان طرف شب، از زمانی که هیچ‌کس به یاد نداشت، سلطنت می‌کرد، اکنون دیگر غایب بود. بیشتر ستارگان هم نابود شده بودند. فقط مشتکی از آن‌ها باقی مانده بودند که یکی یکی یا دوتا دوتا در آن پهنه‌ی وسیع سیاه رنگ، سوسو می‌زدند. آن‌ها آخرین نگهبانان نور در برابر هجوم شب بودند. شاید همه‌شان نابود شده باشند، چون ستارگان خیلی دور هستند و این شاید، آخرین نورهایشان باشد که به ما می‌رسد...

چطور ممکن بود ستاره‌ها هم نابود شوند؟ چه مصیبتی...  
 بالاخره گفتم: «همیشه اینطور گمان می‌کردم که علت اینکه ماه در  
 طرف شب خیلی بزرگتر به نظر می‌رسد، به این خاطر است که به اینجا  
 نزدیک تر است... شاید... بالاخره سقوط کرده. یا پیغمبر! مگر ما چقدر جلو  
 رفته‌ایم؟»

جوانا با ملایمت گفت: «اگر ستاره‌ها نابود شده‌اند... فکر می‌کنی  
 خورشیدمان هم نابود شده است؟»  
 «نمی‌دانم چه فکری بکنم...»  
 «اما...»

با لحنی گرفته گفتم: «داریم با فکر کردن به این سؤال‌هایی که نمی‌شود  
 جوابشان را پیدا کرد، وقتمان را تلف می‌کنیم. مهم نیست، ما اینجا نمی‌مانیم.  
 مرزهای آن طرفی را داخل کله‌ام نشان کرده‌ام. من تو را به آنجا می‌برم و  
 بعدش گورمان را از اینجا گم می‌کنیم و به جایی برمی‌گردیم که بهش تعلق  
 داریم.»

جوانا گفت: «یک دقیقه صبر کن... مرزهای آن طرف؟ چرا نباید بچرخیم و  
 از همان‌جایی که آمدیم، همان دری که ما را به اینجا آورد، خارج شویم؟»  
 گفتم: «به آن آسانی هم نیست، وقتی یک زمان لغزه خودش را برپا می‌کند،  
 هیچ چیزی کمتر از حکم رسمی هیأت مقدس، نمی‌تواند از سر جایش تکانش  
 بدهد. یک مدتی اینجا باقی می‌ماند. اگر برگردیم، صاف بغل دژ سر در  
 می‌آوریم و زمان لغزه هنوز بین ما و خیابان بلیستون باقی می‌ماند. باید زمان لغزه  
 را دور بزنییم تا به خیابان بلیستون برسیم، که برای این‌کار به یکی از  
 کله‌گنده‌های بازی نیاز داریم که نقشه‌ی حدود زمان لغزه و ناحیه درگیر را

ترسیم کند، وگرنه دائم دوباره از اینجا سر درمی‌آوریم.»

«یک چنین نقشه برداری چقدر طول می‌کشد؟»

«سؤال خوبی است. حتی اگر بتوانیم کسی را پیدا کنیم که چنان توانایی‌ای داشته باشد و ضمناً یک دست و یک پای ما را هم به عنوان دستمزد نخواهد و تازه بتوانیم این کار را بلافاصله در برنامه‌ی کاریش جا بدهیم ... صحبت از روزها، یا شاید حتی هفته‌هاست.»

«مگر زمان‌لغزه چقدر می‌تواند بزرگ باشد؟»

«یک سوال خوب دیگر. شاید چندین مایل.»

جوانا گفت: «مسخره است. باید راه دیگری به خیابان بلیستون باشد!»

از روی بی‌میلی سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. «لغزش زمانی در یکی از سطوح، به خیابان بلیستون وصل شده است. می‌توانم احساسش کنم. همین باعث می‌شود گمان کنم که این موضوع نمی‌تواند تصادفی باشد. کسی یا چیزی دارد از قلمروش محافظت می‌کند. نمی‌خواهد ما مزاحمش شویم. نه. بهترین گزینه، گذشتن از این مکان و رفتن به سمت مرزهای آن طرفی منطقه است، جایی که من می‌توانم یک خروجی باز کنم و درست بغل خیابان بلیستون سر در بیاوریم. نباید خیلی سخت باشد. مطمئناً ماجرای نامطبوعی است، اما من هیچ خطر خاصی نمی‌بینم. فقط بچسب به من. موهبتم ما را به آنجا راهنمایی می‌کند.»

جوانا به من نگاه کرد و من به او. با تمام قوا سعی می‌کردم چهره‌ام حالتی دلگرم کننده داشته باشد. راستش را بگویم، همینجوری الکی پرانده بودم. هرچه که گفتم از شکمم درآورده بودم و همه‌اش بر اساس غرایزم بود. دست آخر، اول جوانا بود که نگاهش را از من برگرفت، و ناخشنود، به اطراف زل



زد.

با حالتی بی‌احساس گفت: «من از این مکان متنفرم. نه ما متعلق به اینجا هستیم، نه هیچ‌کس دیگر. اما کتی تابحال خیلی دور شده، خوب... از کدام طرف؟»

درست به جلو اشاره کردم، و با هم شروع به حرکت کردیم. جوانا فندکش را جلوی نکه داشته بود، اما نور زردرنگ آن خیلی جلوی ما را روشن نمی‌کرد. شعله‌ی کوچکش، ساکن و رو به بالا ثابت بود، حتی کوچک‌ترین زمزمه‌ی نسیمی نیز مزاحمش نمی‌شد. سعی کردم به این که چقدر دیگر دوام می‌آورد، فکر نکنم. نور بنفش اطرافمان در مقایسه حتی به نظر تاریک‌تر می‌آمد. تمام مدت احساس سرما می‌کردم، انگار این شب تهی، تمام گرمای انسانی‌ام را از من بیرون می‌کشید. می‌خواستم مشعلی سرهم کنم، اما هیچ‌جا چوبی ندیده‌بودم. همه‌اش آجر بود و قلوه سنگ، و خاک بی‌پایان. سکوت داشت دیوانه‌ام می‌کرد. آن سکوت تمام و کمال، طبیعی نبود. به سکوت مقبره‌ها می‌مانست. به سکوت گورستان. مثل تعلیق بود، انگار جایی در تیره‌ترین و عمیق‌ترین سایه‌ها، چیزی مراقب بود، منتظر بود، کمین می‌کشید تا در وقت مناسب حمله کند. شهر احتمالاً خالی بود، اما به این معنا نبود که شب خالی است. ناگهان احساس دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم، آن موقع که پدرم مرا در تخت می‌خواباند و چراغ را خاموش می‌کرد. آن موقع‌ها که هنوز برایش مهم بود و آنقدر هشیار بود تا بتواند از عهده چنین کارهایی بر بیاید. بچه‌ها سرّ تاریکی را می‌شناسند. می‌دانند تاریکی در درون خود هیولاهایی دارد، که ممکن است دلشان بخواهد خود را نشان بدهند یا ندهند. حالا ما کجا هستیم، در تاریک‌ترین شب تمام دوران، و من بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شدم که چیزی

مراقب ماست. همیشه یک جایی یک هیولا هست. این اولین چیزی است که در طرف شب، می آموزید.

بعضی شان درست شبیه من و تو هستند.

شاید هیولای اینجا خود لندن باشد. شهر مرده که از بازگشت زندگی به خشم آمده است. یا شاید این هیولا فقط تنهایی باشد. یک مرد و یک زن، در مکانی که زندگی را پشت سر گذاشته است. آدمی هیچ وقت قرار نبوده تنها باشد.

وقتی روی چیزی که زمانی خیابان اصلی نام داشت، راهمان را برگرفتیم، قدم هایمان باصلا بت تر و پر سر و صداتر شده بود. گرد و خاک باید صدا را جذب می کرد. گرد و خاک کافی آنجا بود. همه جا، در لایه های ضخیمی که فقط خود خدا می داند چندین سال است پامال نشده اند. از این نظر خیابان از همه جا بدتر بود، اما به تجربه فهمیدیم که چاره نداریم جز اینکه درست وسط خیابان بمانیم. ساختمان ها دلشان می خواست به مجرد نزدیک شدن ما، ریزش کنند. فقط لرزش قدم هایمان کافی بود تا برای آرامش ناپایدارشان ایجاد مزاحمت کند و تمام اجزاء دیوارها در هم خرد شوند و بریزند و بعد از برخورد با زمین، طوفانی از غبارِ خاکستری رنگ به پا کنند. یک آجر را برداشتم. در دستانم متلاشی شد. سعی کردم بفهمم چقدر قدمت دارد که آنقدر آسان خرد می شود. اما پاسخ هایی که بدست آوردم، هیچ کمکی نمی کرد. ذهن انسان با اعداد به آن بزرگی چندان راحت کنار نمی آید.

درست وقتی فکر کردم توانسته ام با این موضوع که کی و کجا هستم، کنار بیایم، اوضاع بدتر شد. چیزهایی به گوشم می رسید. سر و صداها و مهمه هایی می شنیدم که اولش انقدر ضعیف بودند که اول تصور کردم فقط

خیالشان کرده‌ام. اما اندکی بعد دیگر صداها از همه طرف می‌آمد. از جلو و عقب، صداهایی زیر و آزاردهنده که انگار رفته‌رفته به سوی ما می‌خزیدند. قوه تخیل من آن قدرها هم قوی نیست. صداها تاحدودی آشنا بودند، اما نه کاملاً، و این حس‌آشنایی، احساس بدشگونی عجیبی در من برمی‌انگیخت. دائم، آهسته آهسته و بیرحمانه نزدیک میشدند. سرم را برنگرداندم، اما چشمانم هر سایه‌ای که نزدیکش می‌شدیم را می‌کاوید. هیچ چیز [به چشم نمی‌خورد]. سرعت راه‌رفتن‌مان را زیادتر کردم. صدا هم شانه به شانه با من می‌آمد. دنبالمان می‌کرد، تعقیبمان می‌کرد، تا آن موقع که فاصله‌اش را با ما حفظ می‌کرد، اما خیلی عقب نمی‌ماند. حالا دستانم عرق کرده بودند. سر و صدای تلق‌تلق و پیچ‌پیچی که به گوش می‌رسید [آنقدر آشنا بود] که تقریباً می‌توانستم بگویم چیست. توجه جوانا هم به آن‌ها جلب شده بود، با چشمانی باز و خیره به اطراف نگاه می‌کرد. شعله‌ی فندکش به شدت تکان‌تکان می‌خورد، طوری که ترسیدم خاموش شود. دستم را جوری که انگار بخواهم سرعتمان را کم کنیم، روی بازویش گذاشتم.

با تندخویی گفت: «این [سر و صدا] دیگر چه کوفتی است؟ یعنی بالاخره اینجا موجود دیگری هم بجز ما هست؟ یک موجود زنده؟»

«نمی‌دانم. ولی صدا در یک لحظه از جهت‌های مختلف می‌آید که یعنی کلی از آن‌ها وجود دارد و تمام دور و بر ما هستند.» به سایه‌هایی که خرابه‌ها از میانشان بیرون زده بود، خیره شدم. اما هیچ کوفتی دستگیرم نشد. هر چیزی می‌توانست آنجا خودش را پنهان کرده باشد. هر چیزی. لحظه به لحظه ناخشنودتر می‌شدم. «هر چه هستند، فعلاً به اینکه فاصله‌شان را با حفظ کنند، راضیند. شاید بیشتر از آنکه ما از آن‌ها بترسیم، آن‌ها از ما می‌ترسند.»

جوانا گفت: «مطمئن نباش، چقدر دیگر تا مرز مانده؟»

با موهبتم بررسی کردم. «نیم ساعت پیاده روی. اگر بدویم، شاید نیمی از آن. اما دویدن ممکن است باعث سوء تفاهم بشود.»  
ناگهان جوانا به من نگاه کرد. «ممکن است دوباره جان آزارها بدنالت باشند؟»

با قاطعیت سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. «بعد از پیغام کوچک ریزر ادی، نه به این زودی. هر کسی پشت جان آزارهاست برای مدتی می خواهد به نتایج عملش فکر کند. اگر من بودم که این کار را می کردم. حتی این کارها هم وقتی اسم ریزر ادی وسط میاید، لرز می کنند. بعلاوه، جان آزارها هیچ وقت قادر نبودند مرا با این دقت تعقیب کنند. اگر می توانستند که من این همه مدت زنده نمی ماندم. شاید... این ها حشره باشند. همیشه در این فکر بودم که اگر چیزی بیشتر از بشر زنده بماند، همین حشره های مزخرف هستند. دانشمندا همیشه می گفتند که فقط همین موجودات نکبت از جنگ هسته ای نجات پیدا می کنند. لعنتی ها. من از این جک و جانورها متنفرم.»

«مطمئنی که آدم نیست؟ شاید یک موجود بدبخت دیگر باشد که در لغزش زمانی مکیده شده است، شاید صدمه دیده و گیر افتاده و سعی می کند توجه ما را بخود جلب کند؟»

اخم کردم. باید فکرش را می کردم. بعید بود، اما... موهبتم را در شب بیرون فرستادم، سعی می کردم منبع صداها را بیابم و در کمال شگفتی فوراً روی رد یک آدم قفل کردم. درست پشت سرش بودیم.

«یک کسی اینجاست! یک آدم... یک مرد، تنهاست. تکان نمی خورد. شاید

صدمه دیده... از اینطرف.»

به سمت انتهای خیابان دویدم، اطراف قدم‌هایم ابرهایی از غبار به هوا بلند می‌شد. جوانا درست کنار من بود. دیگر داشتم به این موضوع عادت می‌کردم. یک جورهایی از این کار خوشم می‌آمد. در هیجان پیدا کردن آدم زنده‌ی دیگری در این مکان مرده و ترسناک، صداهای اطرافمان را فراموش کردیم. شاید کسی باشد که گذارش به اینجا افتاده، شاید بازمانده اتفاقی است که اینجا افتاده... شاید پاسخ یک عالم سؤالهای ما، او باشد. شاید هم فقط آدم بدبختی باشد که نیاز به کمک دارد. الا هم فالاهم. موهبتم مثل رادار، با دقت تمام جایش را مشخص کرد، و ما را از خیابان اصلی، به کوچه‌ای فرعی راهنمایی کرد. از ترس آن که مبدا قدمهایمان دیوارهای دوطرف کوچه را فرو بریزد، بلافاصله سرعتمان را تا حد راه رفتن کم کردیم. ولی دیوارها سالم ماندند، حتی وقتی که رد می‌شدیم، به لرزه هم نیافتادند.

بالاخره کنار سوراخ بزرگ دندان‌دندانه‌ای که روی دیوار سمت چپمان بود، توقف کردیم. لبه‌های مضرس سوراخ، به آن حالتی شبیه... شبیه بدن داده بود، بیشتر شبیه یک زخم بود تا ورودی. با نوک انگشت و با دقت به آجر بیرون زده دیوار سیخونک زدم، اما با ضربه‌ی انگشتم نریخت. عجیب بود. آنطرف سوراخ خیلی تاریک بود و هوا بوی بسیار رقیق ولی متمایز کپک می‌داد. به جوانا اشاره کردم تا فندکش را نزدیک‌تر بگیرد. اما نور بیشتر از یکی دو اینچ نفوذ نکرد.

جوانا گفت: «آنجاست؟ مطمئنی؟ عین قیرسیاه است ... هیچ صدایی هم نمی‌آید.»

با قاطعیت گفتم: «همانجاست، موهبتم هیچ وقت در این جور موارد اشتباه نمی‌کند. اما یک جورهایی ... عجیب است.» سرم را با هشپاری به درون

سوراخ بردم. «آهای؟ صدای من را می شنوی؟ آهای!»

صبر کردیم، اما جوابی نیامد. دیوار آجری با صدای بلند من حتی هم به لرزش در نیامد. وقتی گوش دادم، متوجه شدم که صداهای خفیفی که دنبلمان می کردند، متوقف شده. به خودم گفتم قالشان گذاشته ایم، اما قانع نشدم. سرم را برگرداندم و سوراخ دیوار را بررسی کردم. هر چه بیشتر به آن وضعیت نگاه می کردم، کمتر ازش خوشم می آمد. همه چیز بوی یک تله می داد، که مرد آسیب دیده هم (احتمالاً) طعمه اش بود. هر چیزی می توانست در تاریکی پشت آن سوراخ کمین کرده باشد. اما قطعاً یک مرد آنجا بود، حتی اگر جواب نمی داد، و اگر آسیب دیده بود... ما تنها شانس او بودیم، و لعنت به من اگر کسی را اینجا، در این محل ملعون و نکبت بار رها کنم. بنابراین... نفس عمیقی کشیدم، بوی نا و کپک، منخرین و پشت گلویم را قلقلک داد و پس از آن به آسانی و با احتیاط، خودم را به درون سوراخ کشاندم. به زحمت، اندازه بود. با پاهایم کف را حس کردم و به تاریکی مطلق اتاق آن سوی شکاف، گام نهادم. یک لحظه ی طولانی بی حرکت ایستادم، گوش دادم، اما هیچ عکس العملی از هیچ کجا دیده نمی شد. کنار کشیدم و جوانا به دنبال من داخل شد و نور ضعیف زرد رنگ را با خودش آورد.

انگار دو اتاق بود که یکی شده بودند، و به همین خاطر هم خیلی بهم ریخته بود. اشیاء تیره ای تمام کف را فرا گرفته بود. شبیه آجر نبودند، اما خوش نداشتم به آن ها دست بزنم تا بفهمم چه هستند، به همین خاطر هم همینطور که در اتاق پیش رفتم، با احتیاط دورشان زدیم. هوا بسته، ناپاک، خشک و تلخ بود، اما ته بوی پوسیدگی می داد، انگار کسی تازگیها اینجا مرده باشد. کف عاری از غبار بود، ولی دیوار لخت آجری، از توده های بدترکیب

ضخیم و خاکستری رنگ و پرزدار کپک، پوشانده شده بود. با هدایت موهبتم، پیش می‌رفتم، جوانا فندکش را مقابلمان گرفته بود. سایه‌ها با حالتی تهدیدآمیز در برابرمان می‌رقصیدند. خیلی زود معلوم شد که به سمت گوشه مقابل اتاق در حال حرکتیم، جایی که با چیزی شبیه به یک پیله عظیم کثیف خاکستری اشغال شده بود. تمام آن گوشه را گرفته بود، از سقف تا کف. دو متر و شصت-هفتاد سانت بلندا داشت و هشتاد-نود سانت عرض. در این فکر بودم که چه جور حشره‌ای قرار بود از آن پیله در بیاید. بعد مصمم شدم که بیشتر در این باره فکر نکنم. وای که چقدر از این جک و جانورها متنفرم. به دنبال هدفمان، به اطراف نگاه میکردم، ولی هیچ کجا اثری از او نبود. علیرغم این موضوع، موهبتم مرا باز هم به پیش می‌راند.

تا بالاخره در مقابل در مقابل پیله ایستادیم، {پیله‌ای} که از درخشش فندک، کمی روشن می‌شد و جایی دیگری نداشت که برود.

جوانا گفت: «نکند که تو هم همان فکری توی ذهنت است که توی ذهن من هم هست؟»

از روی بی میلی گفتم: «او اینجاست، هنوز زنده است. زنده و آن تو ... چون هیچ جای دیگری نمی‌تواند باشد.»

من به دشواری آب دهانم را قورت دادم و یک دستم را به طرف پیله دراز کردم. جنشش داغ و خیس بود، چیزی مثل ابریشم، چیزی مثل تار عنکبوت، به محض اینکه لمسش کردم، به نحوی غریزی چندشم شد. جایی را تقریباً مقابل صورتم چنگ زدم، و به ضرب زور، پیله را پاره کردم. ماده‌ی چندش‌آور به انگشتانم چسبید، و بطور غیر طبیعی، بجای آن که پاره شود، کش می‌آمد، و تقریباً تمام زورم را بکار گرفتم تا توانستم یک سوراخ در لایه‌ی بیرونی پیله

ایجاد کنم. یک صورت زیرش بود. صورت انسان. پوستش خاکستری بود و چشمانش بسته. مردد بودم، حتماً مرده بود، ولو اینکه موهبت من هرگز اشتباه نمی‌کرد. و سپس پلک‌هایش لرزید، مثل اینکه سعی داشت چشمانش را باز کند.

هر دو دستم را با زور در سوراخ فرو بردم و آن ماده را از صورتش کنار زدم. با من می‌جنگید، به آن صورت و دست‌هایم می‌چسبید و سعی می‌کرد رشته‌های از بین رفته را که من پاره می‌کردم، تعمیر کند. با فریاد از جوانا کمک خواستم، و حفره‌ای بزرگتر بین خودمان باز کردیم. یک سر و گردن آزاد شده بود. آخرین ماده را از صورتش به کناری زدم و چشمانش سرانجام باز شد، باید اعتراف می‌کردم آن چهره را می‌شناسم. پیرتر از آنچه بود که به یاد داشتم، و چین و چروک بیشتری روی صورتش افتاده بود، در چشمانش ترسی بیشتر از آن چه بخواهم در موردش فکر کنم دیده می‌شد، اما هنوز، آشکارا، ریزرادی بود.

چشمانش به آرامی توانست روی من متمرکز شود. به کمک دستمال جوانا، آخرین ردهای چسبناک را از صورتش زدودم. چشمانش هشیار شد، اما فقط همین بود. هیچ نشانی از اینکه من، خودش یا وجود انسانی را بشناسد، در آنها دیده نمی‌شد. جوانا و من با صدای بلند و آرامش دهنده‌ای صحبت می‌کردیم، در همان هنگام هم مشغول از هم باز کردن پیله بودیم، ذره ذره آن را می‌شکافتیم و سرانجام توانستیم آنقدر بشکافیم که تمام بدنش را از آن بیرون بکشیم. بدنش بیجان و بی‌حس بود. کت خاکستری قدیمی‌اش را به تن داشت، حتی بیشتر از آن چه که به یاد می‌آوردم ژنده و داغان بود، تکه‌تکه و سوراخ‌سوراخ شده بود، با ماده‌ای چسبناک خیس شده بود و تیره شده بود،



طوری که انگار کلی لکه‌ی خون رویش وجود دارد.

او را از پيله عقب کشیدیم، اما پاهایش کار نمی‌کرد، بنابراین مجبور شدیم او را روی کف بنشانیم و پشتش را به دیوار تکیه دهیم. الآن به سنگینی نفس می‌کشید، نفس نفس‌های عمیقی می‌زد، مثل اینکه به نفس کشیدن عادت نداشت. هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدانم چند وقت در پيله مانده بود، یا اینکه پيله چه بلایی بر سرش آورده بود. صدها سؤال داشتم، اما به آرامی صحبت کردم و سعی می‌کردم به ادی نزدیک شوم، و او را از مکانی که در اعماق وجود خود، برای حفظ سلامت عقلش به آن پناه برده بود، بیرون بکشم. چشمش روی من ایستاد، جوانا را نادیده پنداشت.

من گفتم: «همه چیز روبه‌راه است، ادی. منم. جان تیلر. تو از آن ... چیز خارج شدی. دوباره سرحال می‌آیی و می‌توانی روی پاهایت بایستی، بعد ما از اینجا بیرون می‌رویم و به طرف‌شب بر می‌گردیم. ادی؟ صدای من را می‌شنوی، ادی؟»

به کندی، نوری از آگاهی در چشم‌هایش که پلک نمی‌زد، درخشید، اگر چه وحشت هیچگاه کاملاً از آن خارج نشد. دهانش به آرامی تکان می‌خورد. نزدیک‌تر رفتم تا صدایش را بشنوم. خشن، زنده و دردناک بود. مثل اینکه زمان خیلی خیلی طولانی از آن استفاده نکرده باشد.

«جان ... تیلر. بعد از این همه مدت. توی ... حرام‌زاده. خدا تو را تا خود جهنم لعنت کند.»

«چه؟» به عقب پریدم، شوکه شده بودم، مطمئن بودم که اشتباه فهمیده است. «من دارم تو را از اینجا بیرون می‌برم، ادی. همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

«دیگر هیچ چیز روبه‌راه نمی‌شود ... هیچ وقت. تمام اینها تقصیر توست.»

«ادی...»

«وقتی شانسیش را داشتم... باید تو را می‌کشتم. قبل از اینکه تو ... همه‌ی ما را نابود کنی.»

جوانا با عصبانیت گفت: «از چی صحبت می‌کنی؟ ما فقط آمدیم اینجا! او هیچ کاری نکرد! اینجا یک زمان‌لغزه است!»

«پس لعنت به تو، جان ... برای کاری که خواهی کرد.»

به آرامی گفتم: «تو مرا بخاطر اینکار مقصر می‌دانی؟ تو مرا مقصر می‌دانی... بخاطر کاری که حتی هنوز انجام ندادم؟ ادی، تو باید بدانی که من هیچ‌گاه کاری نمی‌کنم دنیا به چنین روزی بیافتد، پایان همه‌چیز. به هر حال عمداً نمی‌کنم. باید به من بگویی. به من بگو که چه کنم تا این اتفاق رخ ندهد.»

دهان ریزر ادی به آرامی تکان خورد، لبخند کاملاً بی‌رمقی زد. «خودت را

بکش.»

جوانا گفت: «تو جان را به جان‌آزارها فروختی، چرا باید هر چیزی که تو می‌گویی باور کنیم؟ شاید بهتر باشد نجات تو را فراموش کنیم و به درون پیله برگردانیم.»

هنگامی که وحشت دوباره در چشمان ریزر ادی دوید، به سرعت گفتم:

«ادی، این اتفاق نخواهد افتاد. با ما بیا، کمک کن که جلوی این اتفاق را بگیریم. از مرز زمان‌لغزه چندان دور نیستیم. می‌توانم آن را بشکنم و خودمان را دوباره به خانه برسانم. به جایی که به آن متعلق هستیم.»

«برگردیم... به گذشته؟»

یک لحظه ایستادم. اگر ادی، در زمان‌لغزه نیافتاده باشد و راه دراز رسیدن به

اینجا در طول زمان را پیموده باشد، می‌توانستم خطر بازگشتنش را بپذیرم؟ آیا

طرف شب، دو ریزر ادی را قبول می‌کند؟ افکارم را به کناری نهادم. مهم نبود. امکان نداشت ادی را اینجا رها کنم، اینجا، در تاریکی، در پیله. بعضی از کارها را نمی‌توانید انجام دهید و هنوز هم خودتان را یک مرد بدانید.

روی دوپا بلندش کردیم و این بار پاهایش به کمک او شتافتند. بعد از همه اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود، هنوز هم ریزر ادی بود و مثل میخ، سفت و سخت. جوانا و من کمکش کردیم تا از اتاق بگذرد، هلش دادیم و کشیدیم تا از سوراخ رد شود و به کوچه بیاید. به محض اینکه پا به درون شب گذاشتیم، صداها دوباره شروع شد. هنگامی که ادی صدایشان را شنید، عضلاتش بالفعل جمع شد، اما فقط برای یک لحظه بود. نگاهش محکم و فکش استوار شده بود. وقتی به خیابان اصلی رسیدیم، دیگر خودش راه می‌رفت. چیزی او را در هم شکسته بود، چیزی وحشتناک، اما او هنوز هم ریزر ادی بود.

سرانجام گفتم: «چطور شد که تو تنها انسان زنده‌ی اینجا شدی؟ در هر صورت، الآن کی هست؟ چقدر در آینده‌ام؟ من تازه بعد از پنج سال دوری به طرف شب بازگشته‌ام. می‌تواند به تو کمک کند تاریخش را بگویی؟ لعنت به آن، ادی، از وقتی که شهر نابود شده چند قرن گذشته است؟»

ادی گفت: «قرن؟ مثل چند قرن می‌ماند. اما من همیشه زمان دستم است. قرن نه، جان! فقط هشتاد و دو سال از وقتی تو به همه ما خیانت کردی و طرف شب سقوط کرد، گذشته.»

جوان و من به همدیگر نگاه کردیم، نگاهمان به شهر متروک برگشت: ساختمان‌های رو به ویرانی، آسمان بدون ماه و ستاره.

من گفتم: «چطور ممکن است تمام این حوادث فقط در هشتاد و دو سال اتفاق بیافتد؟»

«کارت خیلی درست بود، جان. تمام اینها به تو بر می‌گردد، همه‌اش بخاطر همان کار تو است.» ادی سعی کرد صدایش بیشتر متهم کننده باشد، اما او تنها خیلی خسته بود. «تمام انسانها مرده‌اند ... دستت درد نکند. دنیا مرده است. سرد و ویران، تنها چیزی که از حیات باقی مانده ... چیزی شبیه آن حشره‌هایی ست که در میوه‌ی فاسد پیچ و تاب می‌خورند. و فقط من باقی ماندم ... تا قصه را تعریف کنم. چون من نمی‌توانم بمیرم. بخشی از معامله‌ی است که آن سال‌های دور انجام دادم. در خیابان خدایان. من احمق! من احمق لعنتی. این همه باید زنده بمانم تا پایان جهان، پایان هر کس و هر چیز را که برایم مهم بود ببینم. ببینم که تمام رویاهایم بسرعت می‌رود و به کابوس تبدیل می‌شود. و حالا بدجور دلم می‌خواهد بمیرم... و نمی‌توانم.»

جوانا فوراً گفت: «جان چکار کرد؟ چکار می‌توانست بکند ... که اینطور شود؟»

ادی گفت: «تو نباید هیچ‌گاه بدنبال مادرت می‌رفتی. نمی‌توانی با چیزهایی که می‌فهمی کنار بیایی. نمی‌توانی با حقیقت رو در رو شوی.»

عاجزانه گفتم: «قوی باش ادی، تو به خانه بر می‌گردی، به طرف شب. همانطور که بود. و من سوگند می‌خورم... ما بالاخره راهی برای جلوگیری از این پیدا می‌کنیم. من ترجیح می‌دهم بمیرم، تا این که بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.»

ریزر ادی سرش را به طرف دیگر چرخاند و به من نگاه نکرد. عمیقاً از هوای نسبتاً تازه نفس می‌کشید، انگار که از آخرین زمانی که این چنین هوایی را تنفس کرده، مدت‌های مدید گذشته است. دیگر کمابیش طبیعی راه می‌رفت. هنگامی که جمع‌مان را به سمت مرز هدایت می‌کردم، سرعت پیاده‌روی مان

خوب بود. اما وقتی که دنیا برایمان جهنم شد، هنوز هم در همان خیابان بودیم.

آنها از پشت و جلو و همه‌جای اطرافمان، از سوراخ‌های زمین بیرون آمدند. تیره و درخشنده، بدن‌های انعطاف‌پذیرشان را با زور و پیچ و تاب خوران، از میان روزنه‌های روی زمین خاک‌آلود بیرون می‌کشیدند. در راهی که می‌رفتیم، خشکمان زد، به سرعت به اطراف نگاه می‌کردیم. همه‌جای اطرافمان پر بود از پاهای بلند و بی‌مو، بدن‌هایی با پوست سخت، چشمان مرکب، دندان‌های تیز، فک‌هایی که جَلِقْ جَلِقْ بهم می‌خوردند و شاخک‌های بلند و مرتعش. حشرات، در همه شکل و اندازه، از گونه‌هایی که قبلاً هیچ‌وقت ندیده بودم، همه‌شان وحشتناک و بطور غیرطبیعی بزرگ بودند. تعداد بیشتری تندتند از ساختمان‌های ویران بیرون می‌آمدند یا از روی دیوارهای درحال فروریختن پائین می‌خزیدند، همه‌شان با همه‌ی بزرگی، به سبکی یک دم‌هوا بودند. می‌آمدند و به جمعیتی که صدتا صدتا دور ما حلقه زده‌بود، ملحق می‌شدند. مثل یک فرش زنده، جست و خیز می‌کردند و زمین را می‌پوشاندند. کوچک‌ترینشان شش اینچ طول داشت. بزرگ‌ترینشان هم دو یا حتی سه پا طولش بود. فک‌های دنداندار بزرگی داشت که بقدر کافی تیز و قوی بود تا بازو یا پای یک مرد را با یک گاز شریرانه از جای بکنند. بعضی وقت‌ها حشرات روی یکدیگر می‌خزیدند تا دید بهتری نسبت به ما بدست بیاورند. اما حداقل تا آن وقت، همه‌شان فاصله‌ی ایمن را با ما حفظ کرده‌بودند.

احساس می‌کردم دارم بالا می‌آورم. واقعاً نمی‌توانم این جک و جانورها را تحمل کنم.

خودم را وادار کردم که آرام صحبت کنم: «خب، همیشه در این فکر بودم

که حشرات وارث دنیا خواهند بود، اما هیچ وقت فکر نکرده بودم که این لعنتی‌ها می‌توانند اینقدر بزرگ باشند.»

جوانا که صدایش از نفرت و بیزاری کلفت شده بود، گفت: «سوسکا! حال آدم را بهم می‌زند. وقتی فرصتش را داشتم باید بیشتر له‌شان می‌کردم.»  
فندکش را نزدیک حشرات تکان می‌داد، به نظر می‌رسید که خودشان را واقعاً عقب می‌کشند. حتماً بخاطر نور بود، دیگر تهدیدی جدی به حساب نمی‌آمد اما در غریزه‌هایشان به یادگار مانده بود. شاید امکانش بود تا برای بازکردن مسیر از آن استفاده کنیم و بز نیم به چاک... نگاهی به ادی انداختم تا ببینم در چه حال است، و وحشت کردم، چون او داشت گریه می‌کرد. چه بلایی سرش آورده بودند؟ ریزر ادی بزرگ و مخوف، خدای ولگرد تیغها، از دست یک مشت حشره‌ی لعنتی به گریه افتاده بود؟ ناگهان انقدر عصبانی شدم که قادر به صحبت کردن نبودم. هر جور که هست، قبل از اینکه این مکان را ترک کنم باید حسابشان را کف دستشان می‌گذاشتم.

جوانا گفت: «این ... منزجر کننده است. ما به جایی آمده‌ایم که مسکن موجوداتی واقعاً وحشی است. طبیعت، در مقدماتی‌ترین و وحشتناک‌ترین حالت ممکن.»

صدایی آشنا، خوشرو و از خودراضی گفت: «درست اشاره کردی، من به تندی به اطراف نگاه کردم و صاحب صدا را آنطرف‌تر، در دایره‌ای که از حشرات خالی بود یافتم. - نامش جمع‌کننده بود. از آشناهای قدیمی من بود، قبل از زمانی که طرف‌شب را ترک کنم. دوست نبود. فکر نکنم که جمع‌کننده دوستی داشته باشد. تازه کلی هم دشمن داشت. در حال حاضر لباسی شبیه گانگسترهای دهه‌ی پرهیاهوی بیست پوشیده بود؛ همه جزئیات را

رعایت کرده بود، از زنگار کوتاه سفید روی کفش بگیر تا طرح مغرورانه‌ی جلیقه‌اش، یا کلاه لبه‌دارش. اما حداقل سی پاوند برای این لباس چاق بود و شکم بزرگش از میان دکمه‌های یک در میان جلیقه، بیرون زده بود. مثل همیشه احساس مطلق ناراستی را با خود به همراه داشت، احساس کسی که پشت یک سری ماسک پنهان شده است. صورتش به نحوی ناخوشایند گلگون بود، چشمانش حریصانه می‌درخشیدند و لبخندش کاملاً ریاکارانه بود. تا الآن که تغییری نکرده بود. نوری زرد و خورشیدی که منبعش نامعلوم بود، دورتادورش را فرا گرفته بود و حشرات محوطه بزرگی را دور و بر او خالی کرده بودند.

من گفتم: «جمع‌کننده، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ آن لباس مبتذل را از چه کسی دزدیدی؟»

خودپسندانه گفت: «خیلی خوب است، اینطور نیست؟ اصل آل کاپن است، وقتی حواسش نبود از کمد خودش برداشتم. دلش برایش تنگ نمی‌شود. بیست‌تای دیگر درست مثل همین دارد. یک تأییدنامه‌ی رسمی هم از خیاط کاپن دارم.» با لذت بخودش لبخند می‌زد، حتی یک ذره هم نگران اطرافش نبود. «ما در عجیب‌ترین جاها با هم ملاقات می‌کنیم، اینطور نیست، جان؟»

جوانا که تقریباً نگاه متهم‌کننده‌ای به من انداخته بود، گفت: «نکند که این شخص را هم می‌شناسی؟»

ملتسمانه توضیح دادم: «این جمع‌کننده است، هر چیزی که بگویی، او گیر می‌آورد؛ حتی اگر به زمین میخ شده و دور تا دورش سیم خاردار کشیده باشند. هیچ چیز مخفی یا نادر وجود ندارد که او آمارش را نداشته باشد. او رغبت بی‌پایانی برای اجناس منحصر بفرد و هیجان جستجو دارد. لب کلام

اینکه او فقط وقتی که اندوخته‌اش را فهرست گذاری می‌کند، دست از کار می‌کشد. جمع‌کننده دزد، قاچاق‌چی، حقه‌باز و احتمالاً بی‌وجدان‌ترین آدم توی طرف شب است. هیچ چیز نیست که بدنالش نرود، مهم نیست چقدر برای دیگر مردم ارزش داشته باشد. من جمع‌کننده‌های دیگری می‌شناسم، البته به حد او نمی‌رسند، و حاضرند که هر چیزی که دارند و یا شما دارید را بدهند تا بتوانند یک دور در انبار مشهور و بسیار پنهان او بزنند. اوضاع چطور است، جمع‌کننده؟ تخم ققنوس را پیدا کردی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «گفتنش سخت است، باید صبر کنیم تا از تخم در بیاید.» لبخند کاملاً بدگمانی‌آورش را به جوانا زد. «نباید هر چیزی که درباره‌ام شنیدی باور کنی، عزیز من. من انسانی هستم که خیلی در مورد من سوء تفاهم وجود دارد.»

گفتم: «نه، اصلاً هم اینطور نیست. تو از قبرها سرقت می‌کنی، یک خسیس عوضی هستی و در تاریخ هم دست می‌بری. باستان‌شناسها، وقتی که می‌خواهند بچه‌هایشان را بترسانند، از اسم تو استفاده می‌کنند. و تا وقتی هم که چیزی را می‌خواهی، بدست بیاوری، اصلاً برایت مهم نیست که چه کسی آسیب می‌بیند.»

جمع‌کننده، بی‌هیچ دلخوری گفت: «من اشیایی که ممکن بود در تاریخ مه‌آلود گم شوند را نجات می‌دهم. یک روز من در طرف‌شب یک موزه باز می‌کنم، آن وقت هر کس می‌تواند گنج مرا تحسین کند ... اما الآن خیلی رقیب دارم، آدم‌های حسودی که با میل و رغبت، می‌خواهند از من بدزدند.»

من گفتم: «اینجا چه می‌کنی، جمع‌کننده؟ هیچ خیال نمی‌کردم اینجا چیز



ارزشمند و درخور تو جا مانده باشد.»

**جمع کننده** در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می داد، گفت: «دیدگاهت محدود است، جان. در گنج غوطه‌ور شدی و هیچ کدام را نمی بینی. به اطرافت نگاه کن. این گونه‌های حشرات برای دنیایی که ما از آن می‌آییم ناشناس هستند. گونه‌های منحصر بفردی اینجا هست که هیچ جای دیگر وجود ندارد. می‌دانم جمع کننده‌های حشرات، وقتی بشنوند که چی گیرم آمده، خون ادرار می‌کنند. من از هر کدام چندتا بر می‌دارم که در حراجی آن‌ها را به قیمت کاملاً گزافی بفروشم. سفر در زمان این روزها خیلی خرج برمی‌دارد.

جوانا بسرعت گفت: «سفر در زمان؟ تو یک ماشین زمان داری؟»

**جمع کننده** گفت: «نه، از چنان وسیله‌ی خام و زمختی استفاده نمی‌کنم، هر چند مجموعه‌ی خیلی خوبی هم از مکانیزمهای عجیب و غریب‌تر از آن دارم... نه، من یک موهبت دارم. توی طرف شب، خیلی‌ها دارند. جان عزیزم که اینجا ایستاده، چیزها را پیدا می‌کند، ادی با یک تیغ که هیچ کس نمی‌تواند آنرا ببیند، می‌گشود و ... من در زمان عقب و جلو می‌روم. اینطور بود که توانستم آن همه اشیاء دوست‌داشتنی گیر بیاورم. اما پاسخ سؤال بعدی تو؛ نه، من مسافر نمی‌زنم. چطور اینجا آمدی، جان؟»

من گفتم: «زمان لغزه، داشتم به سمت مرز می‌رفتم که این حشرات پیدایشان شد. **جمع کننده**، تو دقیقاً از چه زمانی می‌آیی؟»

**جمع کننده** گفت: «تو تازه طرف شب را ترک کردی، یک جورهایی با عجله، و قسم می‌خوردی که دیگر بازنگردی. نکند برگشته‌ای؟»

من گفتم: «پنج سال بعد از رفتن تو. من برگشته‌ام و احساسم هم بهتر نشده

است.»

**جمع کننده** گفت: «نمی‌توانم بگویم سورپرایز شدم،» با خوشحالی به اطرافش لبخند زد: «آه، چقدر زیبایی، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. نمی‌توانم صبر کنم تا به انبارم ببرمشان و به تخته‌های نمایش سنجاقشان کنم.»  
 جوانا غرید: «امیدوارم یک قوطی بزرگ حشره‌کش با خودت آورده باشی.»  
 حشرات اطرافمان خستگی‌ناپذیر تکان می‌خوردند، شاخک‌هایشان خطرناک و آشفته تکان می‌خورد. تصمیم گرفتم بروم سر اصل مطلب. «**جمع کننده**، ادی می‌گوید ما فقط هشتاد و دو سال در آینده هستیم، اما همه چیز اینجا نابود شده. تو می‌دانی چه چیزی اینکار را کرد؟»

**جمع کننده**، دستان چاق و ناخن‌خورده‌اش را با ژستی معصومانه تکان داد.  
 «خیلی آینده داریم، خیلی خط زمانی ممکن داریم. این یک احتمال است. اگر خیالت راحت می‌شود، باید بگویم که هیچ دلیلی وجود ندارد که این آینده‌ی حتمی باشد.»

من گفتم: «تو این آینده را خوب می‌شناسی که موهبتت تو را به اینجا رساند. تو درباره‌ی این حشرات آگاهی داشتی. حرف بزن، **جمع کننده**. قبل از اینکه با تو چپ بیفتم.»

**جمع کننده** کماکان غیرقابل تحمل و از خودراضی لبخند می‌زد. «تو در موقعیتی نیستی که تهدید کنی، جان. در حقیقت. تو حتی نمی‌توانی تشخیص بدهی که چقدر در خطر هستی. تو درست می‌گویی؛ من از فاصله‌ای امن این حشرات را مطالعه کردم. می‌دانم که چرا انقدر به ما، به انسان‌ها علاقمندند. من حتی می‌دانم که چرا تو را نمی‌کشند. می‌ترسم که دلیلش ناخوشایند باشد، اما

بهرحال، به نظر تو اینها فقط یک مشت حشره هستند. ذهن‌شان به نحوی شگفت‌آور خالی از آشفته‌گی است. در آن هیچ جایی برای ترس یا احساسات دیگر نیست. آن‌ها حتی درکی از حواس خود، آنطور که ما می‌فهمیم ندارند. آن‌ها فقط در اندیشه‌ی بقا هستند. همیشه بیرحمی‌شان را تحسین کرده‌ام، طبیعتی سنگدل و ذهن یک بعدیشان را تحسین کرده‌ام.»

من گفتم: «تو همیشه عجیب بودی، برو سر اصل مطلب.» بنظرم می‌رسید که حشره‌های اطرافمان نزدیک‌تر می‌شدند.

«انگار درس نخوانده‌ای، حشرات تخم‌هایشان را در بدن میزبان می‌گذارند. بدن میزبانهای غیرحشره. نوزادها بزرگ می‌شوند و در بدن میزبان از تخم خارج می‌شوند و لاروها راهشان را تا رسیدن به محیط خارج می‌خورند. البته، کمی برای میزبان سخت است. اما ... شیطان‌یست، اما بدون وجدان و دلسوزی است و کاملاً حشره‌گون. به هر حال، تنها موجودات زنده‌ی باقی مانده بر زمین، حشرات هستند، بنابراین تنها میزبانی که آن‌ها دارند، ... همراه بدشانس توست. در هشتاد و دو سال گذشته، شکل نامیرای ریزرادی میزبان نسل اندر نسل حشرات بوده است. تخم‌ها درونش می‌رفتند و لاورهای با دندان بیرون می‌آمدند و نژاد حشرات نجات پیدا می‌کرد. البته، بارها زنده زنده خورده شدن، برای ادی بیچاره نسبتاً ناخوشایند بوده، اما خوب، ... هیچ وقت ازش خوشم نیامده.»

به ادی نگاه نکردم. لازم نبود که شوک و وحشتی را ببیند که از بلایی که به سرش آمده بود، به من دست داد. مخصوصاً اگر واقعاً تقصیر من بوده باشد. حالا فهمیدم که چرا حشرات او را درون یک پيله زندانی کرده بودند. نمی‌توانستند خطر اینکه او راهی برای کشتن خودش بیابد را بپذیرند. خیلی

عصبانی بودم ... اگر بقدر کافی بزرگ بودم، همه‌ی حشره‌های لعنتی توی این دنیا را له می‌کردم.»

**جمع‌کننده** گفت: «و حالا تو اینجایی جان، تو و این بانو، دوستت. میزبان‌های جدید برای حشرات جوان. فکر نکنم بتوانی باندازه‌ی ادی دوام بیاوری، اما مطمئنم که تا وقتی که دوام بیاوری، از تو استفاده‌ی خوبی می‌کنند. به گمانم امکانش بود کمکت کنم فرار کنی... اما خب، من هیچ وقت از تو هم چندان خوشم نیامده.»

ریزر ادی ناگهان به گریه افتاد، پشتش قوس گرفت، تمام بدنش می‌لرزید و تکان می‌خورد. از شانیه‌هایش او را گرفتم، اما اسپاسمش<sup>۱</sup> خیلی شدید بود و نمی‌توانستم مقاومت کنم. به زمین افتاد، دندان‌هایش را بهم می‌سایید تا دوباره گریه نکند، اما چشمانش برخلاف میلش اشک می‌ریختند. کنارش زانو زدم. فکر کردم از پیش فهمیده بوده که چه اتفاقی دارد می‌افتد و خودم را پس نکشیدم، صدها حشره‌ی جوان که اندازه‌ی انگشت بودند از گوشتش بیرون آمدند، راهشان را از درون بدنش که بطرز وحشتناکی می‌لرزید، به سمت بیرون خورده بودند. چیزهایی نرم و سیاه و جیغ جیغو، با دندان‌هایی مثل تیغ‌های کوچک. حتی از چشمانش نیز بیرون آمدند. کتک بیشتر خون را به خود جذب کرد. جوانا زانو زد و استفراغ کرد، اما هنوز فندکش را نگه داشته بود. مشت مشت لاروهای بیرون آمده را گرفتم و وحشیانه له کردم. اعضای داخلی بدنشان از مچ دستم پایین ریخت، اما آنها خیلی بودند.

با ناامیدی گفتم: «چکار می‌توانم بکنم، ادی؟» اما او صدایم را نمی‌شنید.

<sup>۱</sup> اسپاسم، انقباض شدید و غیر ارادی عضلانی است که در حالاتی مانند حملات صرع رخ می‌دهد.

**جمع‌کننده** با لحنی منطقی گفت: «فقط یک کار از تو بر می‌آید، او را بکش و از این بدبختی طولانی نجاتش بده. مگر اینکه، البته، نتوانی. این بهر حال ریزر ادی معروف است که نمی‌میرد. یک نگاه به او بینداز جان. وقتی ذخیره‌ی فندق تمام شد، آن‌ها سر وقت تو می‌آیند ... و تا وقتی که بتوانند شماها را زنده نگه دارند، این آینده تو و آن خانم است.»

الفاظ سرشار از کینه و نفرتش را کنار گذاشتم و روی موهبتم تمرکز کردم. اگر هر چیزی هنوز قادر به کشتن ریزر ادی بود و سرانجام آرامش را به او باز می‌گرداند، موهبتم پیدایش می‌کرد. خیلی طول نکشید. به یکباره جواب را یافتم، کاملاً واضح. تنها چیزی که می‌توانست ادی را بکشد، تیغ خودش بود. سلاحی که هیچ‌وقت کسی ندیده بود. پیش از این می‌دانستم که تیغ ادی دم دستش نیست، و گرنه او قبلاً تیغ را روی خودش بکار می‌بست. حشرات هم نمی‌توانستند بین او و سلاحش فاصله بیاندازند. ادی و تیغش با یک عهد بهم گره خورده بودند و فقط یکی از خدایان می‌توانست آن عهد را بشکند. روی موهبتم بیشتر تمرکز کردم، و بله همانجا بود، تنها جایی که حشرات می‌توانستند تیغ را آنجا بگذارند و دست ادی هم به آن نرسد. داخل بدن خودش، داخل روده‌هایش آن را دفن کرده بودند.

خودم را وادار کردم که بدون تفکر و احساس عمل کنم. دستم را درون زخم خروجی یک حشره فرو کردم، بزور بازش کردم و دستم را در اعماق روده‌های ادی به پیش راندم، به جیغ‌های ادی گوش ندادم، با تمام وزنم، او را که لگد می‌زد نگه داشتم. حالا جوانا داشت پشت سر هم عق می‌زد، اما قادر نبود خودش را وادار کند به جای دیگری نگاه کند. بازوانم تا آرنج خونی شده

بود، و آن وقت بود که انگشتانم اطراف دسته‌ی مرواریدکاری یک تیغ<sup>۴</sup> حلقه شد و وقتی من دستم را دوباره بیرون آوردم، ادی مثل یک حیوان زوزه کشید. قطرات درشت خون از انگشتان و غنیمتم می‌چکید. ادی روی زمین افتاده، می‌لرزید و ناله می‌کرد. تیغ را باز کردم و لبه‌اش را روی گلویش گذاشتم. دوست داشتم فکر کنم که در چشمانش قدرشناسی دیده می‌شد.

به آرامی گفتم: «خداحافظ، ادی. متاسفم، به من اعتماد کن، نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد.»

**جمع‌کننده** گفت: «چه احساساتی، اما همه‌ی جوانب رو در نظر نگرفته‌ای. مگر نه؟» نیازی نبود تا به اطراف نگاه کنم و ببینم که چقدر از این صحنه لذت می‌برد. «می‌دانی، اگر تنها میزبان حشره‌ها را نابود کنی و خودت و آن زن را از این زمان خارج کنی، تمام گونه‌های موجودات زنده‌ی اینجا را به نابودی محکوم کرده‌ای. واقعاً آماده‌ی ارتکاب به چنین کشتار جمعی هستی؟ پاک کردن زمین از آخرین گونه‌های زنده؟»

من گفتم: «به جهنم، آره.» و وقتی که گلوی ریزر ادی را بریدم، حتی تکان هم نخورد، تیغ را با تمام قدرت فشار دادم، بطوری که می‌توانستم برخورد لبه‌ی فولادی تیغ را با استخوان گردنش احساس کنم. باید مطمئن می‌شدم. خون زیر فشار خارج شد و لباس‌های او و من و زمین خاکی اطرافمان را پوشاند. ادی، در آرامش آنجا خوابیده بود. و پس از آن او را در میان بازوانم گرفتم و به جای او که دیگر نمی‌توانست، اشک ریختم. چون هر چند خیلی با هم فرق داشتیم، او همیشه دوست من بود. وقتی آخرین ذره‌ی جانش با آهی

<sup>۴</sup> Straight Razor، سلاح ادی، سلاحی است با تیغه‌ی بلند، دسته‌ای تاشو دارد که مثل قلمتراش یا مثل تیغهای اصلاح قدیمی، تیغه‌ی آن در میان دسته محفوظ می‌ماند. در بریتانیا، به آن Cut-throat Razor می‌گویند.

از او بیرون رفت. تیغش از دست من ناپدید شد. بدنش را به آرامی روی زمین گذاشتم و به دشواری و بدون تعادل، روی پاهایم ایستادم. جمع کننده به من نگاه می کرد، کاملاً متحیر بود.

توضیح دادم: «از این جک و جانورها متنفرم.»

حشرات ناگهان جیغ کشیدند؛ صفیری غیرانسانی که شب بنفش را پر کرد. کمی طول کشیده بود، اما دست آخر فهمیدند که کار من چه اهمیتی داشته است. هر چه تعداد بیشتری از آنها موضوع را درمی یافت، جیغشان بلندتر و بلندتر می شد، تا وقتی که بنظر رسید از تمام نقاط شهر ویران به گوش می رسید. لبخند قدیمی خودم را بر لب داشتم، آن لبخند شیطانی، جمع کننده از دیدن آن لرزید. حشرات اطراف ما می جوشیدند، درست تا حد نور زرد فشار می آوردند. من تمام نسل های آینده ی آنها را نابود کرده بودم ... مگر اینکه راهی پیدا می کردند تا از من و جوانا استفاده کنند. فاصله را با مرز بررسی کردم. پانزده دقیقه اگر می دودیدیم. شاید ده دقیقه. بستگی داشت که چقدر با انگیزه باشیم. تا وقتی که ذخیره فندک دوام می آورد.

هنگامی که سوراخ هایی اطراف پاهای جمع کننده باز شدند، ناگهان فریاد کشید. حشرات آن زیر، تحت تأثیر نورش قرار نمی گرفتند. و بالاخره سراغش آمده بودند. یکی از پاهای جمع کننده در حفره ای افتاده بود، و هنگامی که فک های ناپیدا درون گوشت پایش فرو می رفتند، فریاد منجرانه ای از درد و غافلگیری سر داد. سوراخ های بیشتری در زمین اطراف من و جوانا باز شد، اما با تمام قدرتم جوانا را می کشیدم و ما می دودیدیم و فرار می کردیم. جسد ادی را پشت سرمان رها کردیم. سرانجام، او دیگر نیازی به توجه و مراقبت

نداشت، و انگار که سالیان دراز بالاخره او را به چنگ آورده باشند، پوسیدنش بلافاصله شروع شده بود.

از جلوی جمع‌کننده دویدیم که با صدای تیزی جیغ می‌کشید و با شتاب جیش را بدنبال چیزی جستجو می‌کرد. دست آخر قوطی درخشانی در آورد و محتویاتش را به طرف سوراخ، اسپری کرد. حشره‌های بیشتری زیر زمین جیغ کشیدند و جمع‌کننده توانست پایش را آزاد کند. تکه‌های بزرگی از گوشتش کنده شده بود، استخوان شکسته‌اش در میان رشته‌های سرخ گوشت بوضوح دیده می‌شد. جمع‌کننده ناله‌ای سر داد، و سپس قوطی‌اش را در سوراخ‌های بیشتری که باز می‌شدند، وحشیانه اسپری کرد. نوری که درونش ایستاده بود، لرزان شده بود چون تمرکزش را از دست داده بود. مثل یک کودک ناامید، فحش داد و بعد ناپدید شد و به زمان حال بازگشت. نور ناپدید شد، و حشرات به جلو آمدند، بدنبال جوانا و من که به سوی مرز می‌دویدیم. جوانا دوباره کنترلش را بدست آورده بود، صورتش عبوس و تمرکزش روی فندق بود که در مقابل خود گرفته بود، تقریباً مثل صلیبی که برای دور کردن نامردگان در مقابل خود می‌گیرند. به نظرم شعله‌های فندق از قبل کوتاه‌تر شده بود، ولی این چیزی را معلوم نمی‌کرد. یا دوام می‌آورد یا نه. حشرات اطرافمان را فرا گرفته بودند، اشتیاقشان برای دستیابی ما باعث شده بود که روی همدیگر دست و پا بزنند، اما کماکان نمی‌توانستند خودشان را وادار کنند تا درون استخر نور زرد که رفته‌رفته آب می‌رفت و کوچک می‌شد، وارد شوند. بعضی اندازه‌ی سگ و بعضی اندازه‌ی خوک بودند و من از همه‌شان نفرت داشتم. جوانا و من مستقیم بسمتشان می‌دویدیم و آنها در



آخرین لحظه کنار می‌رفتند. فک‌های عظیم تاریکشان مثل تله‌ی خرس بهم می‌خورد. به فندق جوانا نگاهی دیگر انداختم، از چیزی که دیدم خوشم نیامد. شعله‌اش تا رسیدن ما به مرز دوام نمی‌آورد، و اگر شعله دوام نمی‌آورد، ما هم دوام نمی‌آوردیم. از اینرو یک بار دیگر موهبتم را فراخواندم تا یک مسیر قدرت پیدا کنم.

در طرف‌شب، مسیرهای قدرت بسیاری وجود داشت، اسم‌های زیادی هم داشتند؛ از فراعلمِ خطوطِ لی<sup>۵</sup> تا جادوی لرزان راه رنگین‌کمان، همیشه راه‌های افتخاری وجود داشته است که از همه، مگر از تیزبین‌ترین نگاه‌ها پنهان مانده، راه‌هایی که مواد تشکیل‌دهنده‌ی جهان را با انرژی‌های غیرمادی‌شان کنار هم نگه می‌داشتند. معروف بود که اگر شجاعتش را می‌داشتید که رویشان بدوید، می‌توانستید به آرزوی قلبی‌تان برسید. و حتی الان، در این ویران‌آبادِ متروک، مسیرهای قدرت باقی‌مانده بودند. موهبتم روی یکی از آنها که مستقیم به طرف مرز زمان‌لغزه می‌رفت، قفل شد و آن را فراخواندم تا موجودیتش را بازیابد. مسیری درخشان، روشن و تابناک جلویمان ظاهر شد، و حشرات از نور جدید بکناری افتادند، انگار که سوخته باشند. جوانا و من دست در دست هم می‌دویدیم، همدیگر را سخت می‌فشردیم و از ضربه‌ی پاهای ما جرقه بلند می‌شد.

اما سرعتم داشت کم می‌شد. در پایان آن روز سخت و طولانی، استفاده از موهبتم خیلی از انرژی‌ام را مصرف کرده بود. هم از موهبتم زیاد استفاده کرده بودم و هم خیلی به آن فشار آورده بودم، حالا داشتم تقاص پس می‌دادم. نبض

<sup>۳</sup> Ley line، خط مستقیم فرضی که سه (یا بیشتر) مکان یا ساختمان باستانی را به هم وصل می‌کند، که راهی باستانی با نیروهایی

ویژه محسوب می‌شود. گاهی از آن به مسیر انرژی تعبیر می‌شود.

سرم آنقدر تند می‌زد که به سختی قادر به دیدن چیزی بیرون مسیر بودم و از هر دو سوراخ بینی‌ام پیوسته خون می‌آمد و از چانه‌ام می‌چکید. پاهایم دیگر کرخت شده بود. حالا جوانا مجبور بود مرا با خود بکشد، من را با اراده‌ی راسخی به حرکت وا می‌داشت. می‌توانستم نزدیک شدن مرز را حس کنم، اما هنوز به اندازه‌ی یک جهنم فاصله داشت. مثل آن خواب‌هایی که شما با تمام وجود می‌دوید و هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسید. جوانا سرم داد می‌کشید، اما من به سختی قادر به شنیدن صدایش بودم. سراسر اطراف ما را حشره‌ها پر کرده بودند، فرشی دونده با انگیزه‌ای شوم.

من خسته بودم و درد می‌کشیدم، اما با این وجود وقتی پاهایم از کار افتاد، غافلگیر شدم و به زمین خوردم. با تمام قدرت به مسیر افتخار چنگ زدم، شوک‌های کوچک از درونم خارج می‌شد، هیچ کدام از آن‌ها آنقدر قوی نبودند که من را دوباره روی پاهایم برگردانند. در فاصله‌ای اینقدر کم، جادو تقریباً دردناک بود. حشرات بیرون لبه‌ی نور موج می‌زدند، با چشمان مرکب بی احساسشان، به من خیره شده بودند. جوانا روی من خم شد و سعی کرد مرا بلند کند، اما من خیلی سنگین بودم. به یک طرف بدنم غلط زدم و به او نگاه کردم.

گفتم: «گورت را از اینجا گم کن، تا جایی که توانستم تو را آوردم. دیگر نمی‌توانم برایت کاری بکنم. مرز درست همین روبه‌روست. یک ورودی باز کرده‌ام که تو را به طرف شب برمی‌گرداند. برو و دخترت را پیدا کن، جوانا. و با او مهربان باش. بخاطر من.»

جوانا بازویم را رها کرد، و بازویم به آرامی روی جاده‌ی درخشان افتاد. من حتی نتوانستم آن را حس کنم.

جوانا گفت: «من تو را ترک نمی‌کنم. من نمی‌توانم تو را همینجوری بگذارم و بروم.»

«البته که می‌توانی. اگر جفتمان اینجا بمیریم، چه کسی به دخترت کمک می‌کند؟ نگران نباش؛ قبل از اینکه حشرات به سراغ من بیایند، من مرده‌ام. می‌توانم این را بفهمم. شاید ... اگر الآن اینجا بمیرم، توانسته باشم جلوی این اتفاق را بگیرم. بعضی وقت‌ها این زمان هم بامزه می‌شود. حالا برو. خواهش می‌کنم.»

جوانا ایستاده بود و به من نگاه کرد، ناگهان چهره‌اش کاملاً بی‌احساس شد. تمام احساسات از آن بیرون رفته بودند. شاید دوباره موجی شده بود. یا شاید فقط داشت سبک سنگین می‌کرد. از من رویش را برگرداند، به مسیر درخشان خیره شده بود، مسیری که به مرزی می‌رسید که او فقط می‌توانست به وجودش ایمان داشته باشد. او می‌خواست مرا رها کند تا بمیرم. می‌توانستم احساسش کنم. بخشی از وجودم نفرینش می‌کرد، و بخشی دیگر به او اصرار می‌کرد. همیشه می‌دانستم که چیزی در طرف‌شب مرا خواهد کشت، و همیشه از این متفر بودم که کسی را همراه خودم از بین ببرم. و سپس او برگشت، تمام بی‌احساسی از چهره‌اش رفته بود و بازوی مرا با هر دو دستش کشید.

با حالتی درنده خو گفت: «بلند شو! لعنت به تو، روی پاهایت بایست، نکبت! این همه راه را نیامده‌ایم که الآن تسلیم بشویم! من بدون تو از اینجا نمی‌روم، برای همین اگر بلند نشوی، من را هم خواهی کشت. پس جان بکن لعنتی!»

من گفتم، یا فکر می‌کنم که گفتم: «باشد، حالا که اینطور است...»

با کمک هر دوی ما، توانستم دوباره روی پاهایم بایستم، و روی راه تابناک

از نور موج، تلوتلوخوران پیش رفتیم. اینطور می‌اندیشیدم که قدم بعدی آخرین قدم خواهد بود و دیگر چیزی از نیروی درونم باقی نمانده، اما جوانا مرا بحرکت وا می‌داشت. هم پشتیبانی می‌کرد و هم مرا حمل می‌کرد، مرا با دلداری ترقیب می‌کرد و یا بلند بلند ناسزا می‌گفت. مرا تا انتهای مسیر و به سمت مرز کشاند، حشرات در تمام مدت جیغ می‌کشیدند، تا وقتی که ناگهان به ترکی که روی مرز ایجاد کرده بودم برخورد کردیم و به زمان خودمان بازگشتیم.

در خیابان باران خورده‌ی صیقلی روی هم آوار شدیم و با تمام وجود نفس نفس می‌زدیم. و غرّشِ شگفت‌انگیز شهر زنده، دورتادور ما به گوش می‌رسید. نئون‌های درخشان و آمد و شدِ پرهیاهو، و مردم، مردم همه جا بودند. آسمان شب پر بود از فروغ ستارگان، و ماه عظیم و باشکوه. چقدر خوب بود که دوباره در خانه بودیم. کنار همدیگر در کف پیاده رو دراز کشیده بودیم و مردم اطراف ما، به خونی که در لباس‌هایم رسوخ کرده بود، بی‌توجه بودند. طرف‌شب بهترین مکان بود که سرتان به کار خودتان باشد. به چشم درخشان و بی‌چشمک ماه نگاه کردم، و گفتم متاسفم. هیچ‌کس نمی‌توانست اینطور نتایج اعمال آینده‌اش را ببیند. دنیایی که می‌توانست، اگر واقعاً اشتباهاتی صورت می‌گرفت، وجود داشته باشد. در فکر بودم که آیا به ریزرادی حال حاضر بگویم که در آینده‌ی محتمل، چه بلایی بر سرش خواهد آمد یا خیر. به خود گفتم نه. ترس‌هایی هستند که هیچ مردی نمی‌تواند تحملشان کند، حتی خدای ولگرد تیغها.

من باید بدانم که هیچ آینده‌ای در سنگ حک نشده است. تا قبل از این هم بقدر کافی دیده بودم. اما هنوز خودم را گناه‌کار می‌دانستم، حتی اگر

نمی دانستم چرا.

تو نباید هیچ وقت بدنال مادرت می گشتی. این چیزی بود که ادی آینده گفته بود. همیشه درباره‌ی مادری که مرا ترک کرده بود، کنجکاو بودم. زنی که در هر حال یک آدم نبود. در ساعات اولیه‌ی روز، وقتی که آدم خوابش نمی برد، همیشه در این فکر بودم که اگر من به بقیه‌ی مردم کمک می کنم تا چیزهایی که برایشان مهم است پیدا کنم، بخاطر این است که نمی توانم تنها چیزی که واقعاً برایم مهم است، پیدا کنم. خب، حالا چیز دیگری داشتم تا ساعت سه صبح به آن فکر کنم.

به جوانا نگاه کردم: «می دانی، یک لحظه فکر کردم که تو مرا ترک می کنی.» او به آرامی گفت: «یک لحظه، می خواستم این کار را بکنم. از خودم تعجب کردم. نمی دانستم چنین اراده‌ای نیز در من وجود دارد.» اخم کرد. «اما ... عجیب بود. چیزی در وجودم نمی خواست که به تو کمک کنم. از من نخواه تا توضیح بدهم، چون نمی توانم. انگار یک چیزی نوک زبانم است، یک لغت یا یک خاطره که نمی توانم درست بگیرمش ... به جهنم. مهم نیست. ما هر دویمان آمدیم بیرون. حالا بیا از این پیاده روی یخ‌بندان بلند شویم و برویم خیابان بلیستون را پیدا کنیم. بعد از این همه اتفاق که برای رسیدن به آنجا برایمان افتاد، خیلی مشتاق شدم بدانم چه چیزی منتظرمان است. بهتر است ارزشش را داشته باشد.»

گفتم: «کتی آنجاست.»

«و ما پیدایش می کنیم و از هر بالای لعنتی احمقانه‌ای که این بار بر سر خودش آورده، نجاتش می دهیم. چیزهای دیگر می توانند صبر کنند، درست

است؟»

---

---

من گفتم: «درست است.» کاملاً مطمئن نبودم که با چه چیزی موافقت می‌کردم.

وقتی موضوع را فهمیدم، که البته... خیلی دیر شده بود.

منتظر فصل‌های بعدی باشید.

محمدرضا قربانی - مهدی مرعشی

انجمن هواداران ژانر فانتزی و علمی تخیلی **آکادمی فانتزی**

<http://www.fantasy-academy.org>